

به نام خدا

من از ازل مرده‌ام

نویسنده
زهر اشاهسون



سرنشانه	شاهسون، زهرا، ۱۳۷۸-
عنوان و نام پدیدآور	من از ازل مرده‌ام / نویسنده زهرا شاهسون.
مشخصات نشر	تهران: نسل روشن، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۱۷۴ص:؛ ۱۴×۵/۵×۲۱ س.م.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۲۴۷-۴۳۷-۹
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	Persian fiction -- ۲۰th century
رده بندی کنگره	PIR۸۳۴۹
رده بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۷۳۵۵۵۲۴
وضعیت رکورد	فیبا

من از ازل مرده‌ام

ناشر: انتشارات نسل روشن

نویسنده: زهرا شاهسون

طراح جلد: علیرضا زمانی

چاپخانه صحافی: نسل روشن

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۴۷-۴۳۷-۹

آدرس: تهران - میدان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان شهید نظری شرقی، پلاک ۶۱ طبقه چهارم واحد B۴۴

۶۶۹۵۳۱۲۶

www.nasleroshan.com

@nasle_roshan

nasleroshan_book

تمامی مسؤلیت‌ها و حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به نویسنده است،

هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق چاپ و برداشت تمام یا قسمتی از اثر را به صورت چاپ، فتوکپی و ... را ندارد و متخلفین به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از ناشرین تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سخن ناشر

به نام خدا

انسان مثال گیاهی است که خشک شده و از بین می‌رود و تمام زیبایی‌های انسان نیز همچون گلی است که پژمرده می‌شود. آری؛ گیاه خشک و پژمرده می‌شود و انسان نیز مانند گیاه از بین می‌رود اما تنها کلام، افکار و آثار او باقی می‌ماند.

انتشارات نسل روشن در تلاش است تا با ایجاد یک بستر مناسب در حمایت از مولفان و همچنین ماندگاری ایده‌ها، آثار و افکار آن‌ها و با انتشار کتابی ارزشمند که از سطح علمی مطلوبی برخوردار باشد به وظیفه‌ی انسانی و اعتقادی خویش عمل کند تا بتواند اثری سازنده را به عنوان میراثی ناچیز برای نسل روشن باقی گذارد.

به سمت آینه رفتم و روبه‌روی خودم ایستادم. تمام چیزی که می‌دیدم، صورتی درهم و رنگ‌پریده، چشمانی عصبانی، حلقه‌ای کبود دور آنها، چهره‌ای که هرگز استخوانی نبود، اما حالا گونه‌هایش بیرون زده و صورتی که غم از تمام اجزای آن بیرون می‌ریزد.

این منم؛ در چشم‌های «من» نگاه کردم. محکم و با صدایی نسبتاً بلند گفتم: «از منی که می‌خواد به نتیجه‌های بزرگ برسه، ولی از برداشتن قدم‌های بزرگ می‌ترسه، متنفرم.»

کسی که در آینه بود، از جایش تکان نخورد. در حالی که من از شدت عصبانیت، نفس نفس می‌زدم و با ابروهای گره خورده به صورتش خیره بودم، او خیلی آرام ایستاده بود و من، هیچ چیزی نمی‌توانستم از آن چهره خشک و عبوس بخوانم. تا چند ثانیه، تنها صدایی که شنیده می‌شد، نفس‌های من و تیک‌تاک عقربه‌های ساعت مچی‌ام بود.

بعد «او» دستانش را پشتش گره کرد، در حالی که پوزخند کم‌رنگی می‌زد به جلو خم شد و لب‌هایش شروع به تکان خوردن کرد: «تو متفاوتی، خودت باش و نترس، غلبه بر ترس یعنی آزادی!»

۱

چشم‌هایم به چراغ قرمز راهنمایی خیره بود و در این دنیا نبودم. داشتم از بین انبوه فکریایی که مثل مته، مغزم را سوراخ می‌کردند به دنبال مهم‌ترین شان می‌گشتم. شاید اولین قورباغه‌ای که امروز باید با ولع! آن را قورت می‌دادم، همین بود. پنج ثانیه مانده بود تا آن نور قرمز آزاردهنده، شرش را کم کند.

پس پایم را روی کلاچ فشار دادم، دنده را به جلو هل دادم و دستی را خواباندم. پایم آماده بود تا با تمام توان گاز را فشار دهد. نباید دیر می‌کردم. چند باری به امیر زنگ زدم، جواب نمی‌داد. دیشب تماس گرفته بود، ولی من تلفنم را در دفتر جا گذاشته بودم.

پیامش را در ذهنم تکرار می‌کردم و چیزی نمی‌فهمیدم: «بهم زنگ بزن اگر تونستی، می‌دونم کار داری، ولی منم وقت زیادی ندارم رفیق.» طرز نوشتنش با همیشه فرق می‌کرد.

می‌دانستم این رفیق آخر، چند برابر تمام کلمات محبت‌آمیز دیگر ارزشمند است، اما چرا جواب نمی‌داد؟ ترافیک هم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. اگر دیر می‌رسیدم، ممکن بود دیگر حتی خواب ترفیع گرفتن را هم نتوانم ببینم. افکار دیگر خیلی زود جای پیام امیر را گرفتند.

این روزها زندگی آن قدر شلوغ و درهم بود که حتی وقت فکر کردن به کارهایم را هم نداشتم.

بالاخره رسیدم، البته با کمی تأخیر. اطراف را نگاه کردم. ساختمانی معمولی و کمی قدیمی، چند ماشین پلیس و مردمی که اطراف آن جمع شده بودند و می‌خواستند بفهمند چه شده.

آدم‌ها همیشه همین‌اند، می‌خواهند همه چیز را بدانند جز آن چیزی که به زندگی خودشان مربوط است. از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمانی رفتم که پنج یا شش قدم با آن فاصله داشتم. از پله‌ها بالا رفتم و در دلم خدا را شکر کردم که خانه در طبقه دوم است، نه چهارم.

پله‌ها را که بالا می‌رفتم، به دو تا از همکارانم برخوردم که با عجله به پایین می‌دویدند و اصلاً مرا ندیدند. به طبقه دوم رسیدم و جلوی در واحد چهار ایستادم. در کاملاً باز بود و تعدادی پلیس در خانه بودند.

اولین کسی که به چشمم آمد، رئیس بود که با دقت و جدیت به حرف‌های کسی که روبه‌رویش ایستاده بود، گوش می‌کرد.

از روی عادت می‌پیدا کرده بودم و همه چیز را به دقت بررسی می‌کردم، سرم را چرخاندم و اطراف را کاویدم. زنی حدوداً سی ساله، سمت راست من کنار در واحد سه ایستاده بود و در حالی که نمی‌توانست اضطراب، ترس و اشک‌هایش را کنترل کند، به سؤالات یک مأمور آگاهی پاسخ می‌داد.

در واقع سعی می‌کرد پاسخ دهد. آن مأمور را می‌شناختم. جوانی بود که به نظر آینده خوبی داشت، نه به خاطر هوش و استعدادی که خارق‌العاده باشد، فقط به خاطر تلاش و جدیت در کار.

این روزها این بچه‌های تازه‌وارد آن قدر تنبل بودند که اگر یکی کمی به خودش زحمت می‌داد، حسابی به چشم می‌آمد. مثل اینکه فقط نسل ما باید این همه سختی را به دوش می‌کشید.

«کارآگاه حقیقی اومدی؟»

پاک یادم رفته بود اول خودم را به رئیس برسانم و حالا صدای او مرا به خودم آورد. «بله قربان معذرت می‌خوام، به خاطر تأخیر.»

«اشکالی نداره باید سریع بری به آدرسی که میگم. اینجا ما کارآگاه‌های دیگه‌ای داریم. تو باید به کار مهمی برسی، مثل اینکه قتلی مثل قبلی اتفاق افتاده و این یعنی پرونده تو اینجا نیست. زود باش برو. بازپرس ویژه رو که می‌شناسی، دقیق بودن خیلی براتش مهمه.»

با شنیدن «قتلی مثل قبلی»، کاملاً به هم ریختم. حالا شاید می‌شد نام آن را قتل سریالی گذاشت.

این پرونده قلبم را می‌فشرد و مرا به یاد خاطرات بدی می‌انداخت، اما نمی‌خواستم پا پس بکشم.

باید آن قاتل عوضی را پیدا کنم. وقتی برای امیر درباره این پرونده گفته بودم، خشم و درد را در چشمانش می‌دیدم.

برای او، بچه‌ها بیش از هر چیزی در دنیا مهم بودند. نمی‌توانست درد و رنج آنها را ببیند و بی‌تفاوت باشد. او بود که هزار بار تکرار کرد «قاتل عوضی‌اش رو پیدا کن!» پس باید این کار را می‌کردم. دوباره به یاد پیامش افتادم.

چیز مهمی نبود، ولی نمی‌دانم چرا کم‌کم دلهره داشت آزارم می‌داد. سعی کردم فکرم را جمع و از رئیس اطاعت کنم.

«چشم قربان.»

این دو کلمه تکراری را گفتم و از ساختمان خارج شدم. صدای کوتاه تلفن همراه به گوشم خورد. حتماً آدرس را برایم فرستاده بودند، باید سریع‌تر می‌رفتم. این دیگر چه روز مسخره‌ای بود.

اگر امیر هم بود، چقدر وسط همین مشکلات می‌توانستیم، خوش بگذرانیم. اون احمق خودخواه!

در حالی که سوار ماشین می‌شدم، سعی کردم غرزدن را در ذهنم تمام کنم و تمرکز را روی این قتل‌های سریالی بگذارم. این درگیری آزاردهنده من و ذهنم، مدت‌ها بود که رهاپیم نمی‌کرد.

آدرس را نگاه کردم یک ربع تا محل جرم راه بود که با این ترافیک، یعنی حداقل نیم ساعت. نفس عمیقی کشیدم تا از شدت عصبانیت کم شود. بار اولی نبود که در روز مرخصی این‌طور حالم گرفته می‌شد؛ فقط نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت به آن عادت نکردم.

بخت با من یار بود و بعد از بیست دقیقه به ساختمان رسیدم. ساختمانی که کاملاً شبیه تمام خانه‌های پایین شهر بود.

از نظر من همه چیز در این دنیا شبیه هم هستند، فقط ماییم که خودمان را گول می‌زنیم و فکر می‌کنیم با چند تغییر ظاهری می‌توانیم آنها را عوض کنیم، همه چیز به یک اندازه سخت است، به یک اندازه بد. به قول امیر باز هم رفتم بالای منبر.

اینجا هم طبق معمول فقط پلیس بود و مردم کنجکاو.

یک ساختمان سه طبقه، با یک واحد در هر طبقه آن و به نسبت قدیمی. اگر این قتل به قتل‌های این دو هفته مربوط می‌شد، پس می‌دانستم با چه صحنه‌ای قرار است روبه‌رو شوم.

بچه که بودم، فکر می‌کردم قتل‌های سریالی جذاب‌اند، اما حالا به نظرم احمقانه می‌آیند. وقتی می‌شود از چند روش استفاده کرد، چرا باید خود را محدود کنیم؟! یک لحظه خودم هم از این نظر احمقانه شوکه شدم! لعنت به این ذهن مریض. بالاخره وقتی با کسی زیادی صمیمی باشی باعث می‌شود ویژگی‌هایش را با تو

هم شریک شود!

حدود شش یا هفت پله، با ارتفاع غیرمعقول بالا رفتم و وارد خانه شدم. وسط پذیرایی روی کاناپه، جسد پسری حدوداً ده ساله دیده می‌شد. دست راستش کمی کبود و از مبل آویزان شده بود.

حس می‌کردم قلبم فشرده می‌شود. حس می‌کردم دیگر نمی‌توانم در این دنیای مسخره زندگی کنم. چطور یک نفر، بچه‌ای را این قدر راحت می‌کشد و اسم خود را می‌گذارد انسان؟! اگر امیر اینجا بود حتماً از شدت عصبانیت دیوانه می‌شد. هیچ‌کس، مثل او عاشق بچه‌ها نیست.

پسر بیچاره با صورت رنگ‌پریده آنجا افتاده و بدون هیچ گناهی جان داده بود. در همین فکرها بودم که صدای گریه‌های زنی، مرا به خودم آورد. حتماً مادرش بود، آن قدر گریه می‌کرد که نفسش به سختی بالا می‌آمد و روی زمین افتاده بود. دو زن دیگر هم اطرافش بودند و یکی از آنها با دستپاچگی، آب‌قندی که دستش بود را با سرو صدا به هم می‌زد.

آن قدر ترسیده بود و قاشق را درون لیوان محکم تکان می‌داد که نصف آب‌قند روی زمین ریخت.

آن طرف‌تر در تاریکی راهرویی باریک، اندام شب‌وار مردی را دیدم که پشت به ما ایستاده بود. حدس می‌زدم پدرش باشد. پدرها همیشه مجبورند قوی باشند و ضعفشان را در تاریکی پنهان کنند. من این احساس را می‌فهمم؛ من هم روزی پدر بودم.

«کارآگاه حقیقی؟»

با صدای بازپرس ویژه برگشتم و خود را جمع‌وجور کردم. او مردی بود با قدی متوسط و کمی کوتاه‌تر از من، حدوداً چهل ساله و بسیار باتجربه. برایش احترام قائل بودم. حتماً بازپرس ویژه قتل بودن، کار آسانی نیست.

باید با آدم‌های عجیبی سرو کله زد.

«سلام قربان، در حال بررسی صحنه جرم بودم.»

«سلام، این پرونده رو به تو سپردم و نمی‌خوام چهارمین قتل هم اتفاق بیفته،

سریع‌تر تحقیقات رو به نتیجه برسون و آخر شب یه گزارش به دردبخور، برام بیار.»

«چشم قربان، سعی‌ام رو می‌کنم.»

راست می‌گفت. پرونده مهمی بود و من احمق اجازه دادم سومین بچه هم

بمیرد؛ انگار زندگی من با مرگ بچه‌ها پیوند خورده!

با دقت بیشتری بررسی کردم. صحنه برای یک قتل بیش از حد تمیز بود، که

البته این مرا شوکه نکرد؛ در دو قتل قبل هم همین بود.

پسر بچه‌ای حدوداً در همین سن، روی کاناپه افتاده بود، بدون این که دستش

خونی باشد یا سرنگ و پنبه‌ای روی میز باقی بماند، انگار او قبل از رفتن همه چیز

را تمیز می‌کرد.

نه من و نه هیچ‌یک از افراد نتوانستیم یک تار مو یا اثر انگشت پیدا کنیم. همه جا

با دقت تمیز شده بود و حتی در سطل زباله هم اثری از سرنگ، دستمال یا پنبه

نبود. به سراغ کارشناس پزشکی قانونی رفتم. امیدوار بودم چیزی بگویند که

یک قدم هم شده، به این قاتل لعنتی نزدیک شوم.

«از جسد چی دستگیرتون شد؟»

«زمان مرگ، یک ساعت و نیم پیشه و پسره قبل از مرگ با اتر بیهوش شده و

مطمئناً با دستمالی که قاتل جلوی دهن و بینی‌اش گرفته، این کار رو کرده.

دور دهنش کمی قرمزی و کبودی هست که جای دست قاتله که احتمالاً دست

پرزوری هم هست.

پسر بچه مقاومت کرده و باعث شده فشار بیشتری به صورتش بیاد. بعد هم که با آمپول هوا کشته شده. اینها کاملاً همون کاراییه که با دو تا پسر قبلی کرده، اطلاعات بیشتری ندارم که بدم، حداقل قبل از کالبدشکافی.»

«ممنون، خسته نباشید.»

اطلاعات بیشتری می‌خواستم. چیزی که مرا از این ناامیدی نجات دهد. از یکی از همکارانم پرسیدم: «چه کسی اولین بار پسر را مرده پیدا کرده؟» و او گفت: «همسایه طبقه بالا» و به همان زنی که چند دقیقه پیش در حال ریختن آب‌قند روی زمین بود، اشاره کرد.

زیر لب گفتم: «پس برای همین این قدر مضطرب است!» و به سمتش رفتم.

«شما همسایه‌ای هستید که...»

اسم پسر را فراموش کرده بودم. نگاهی به دفترچه‌ای که دستم بود، انداختم و ادامه دادم:

«شایان را اول پیدا کرده؟»

او روی زمین پشت به من روی دو پایش نشسته بود و هنوز سعی می‌کرد مادر شایان را دلداری بدهد، در حالی که خودش بیشتر به آن نیاز داشت. با شنیدن صدای من بلافاصله برگشت و ایستاد.

«بله، منم.»

صدایش می‌لرزید و کلمات را خیلی سخت و با مکث زیادی بیان می‌کرد.

«لطفاً هر چیزی که دیدید، کامل و دقیق بگید. اظهارات شما خیلی می‌تونه کمک‌کننده باشه.»

این جمله را گفتم تا احساس مسئولیت بیشتری به او القا کنم و خدا خدا می‌کردم حرف‌های به درد بخوری بزند و فکر می‌کنم کارساز بود؛ چون کاملاً واضح می‌دیدم

که سعی می‌کرد نفس عمیقی کشیده و خودش را آماده و کارآمد نشان دهد. «خب، من از خرید برگشته بودم و داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم که صدای زنگ در پایین رو شنیدم. به نگاه کوتاه انداختم و از بالا فقط یه مرد رو دیدم با کلاه سرمه‌ای، بدون توجه می‌خواستم برم بالا که یادم افتاد، پدر و مادر شایان نیستن. پس مرد رو صدا کردم، اون برگشت بالا رو نگاه کرد و گفت که با پدر شایان کار داره.

من احتمال میدم طلبکار باشه، چون طلبکار زیاد داره. گفتم خونه نیستن و رفت. رفتم خونه؛ حدوداً دقیق نمی‌دونم، فکر کنم نیم ساعت بعدش بود که یه‌کم غذا برای شایان بردم و رفتم پایین؛ چون می‌دونستم که قرار نیست برای ناهار بیان خونه. هرچی به در کوبیدم و زنگ زدم در رو باز نکرد. نگران شدم، ولی با خودم گفتم شاید خوابیده.

هر لحظه بیشتر نگران می‌شدم؛ چون ترسیدم اتفاقی افتاده باشه، اون بچه مریض بود. ناخودآگاه دستم رو بردم سمت در که بازش کنم، ولی قفل بود. یادم افتاد کلید خونشون رو دارم.

مادرش بیشتر اوقات نبود و چون می‌خواست من گاهی بهش سر بزدم بهم کلید داده بود. من، من اصلاً مغزم کار نمی‌کرد که زودتر کلید رو بیارم و بعدشم که اومدم تو و دیدم این جووری افتاده... این قدر ترسیده بودم... واقعاً و... واقعاً چیزی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم.»

خانم همسایه گریه‌هایش شدید شده بود و اشک‌هایش بی‌وقفه پایین می‌آمد. ماجرای بعد را می‌دانستم که به مادر شایان زنگ می‌زند و بعد اوژانس و پلیس می‌رسد. پس برای اینکه بیشتر از این اشکش را درنیاورم، تشکر کردم و از او دور شدم. او هم می‌توانست قاتل باشد؟

باتوجه به شواهد قاتل مرد است، ولی قطعاً هر کسی می‌تواند هر کاری انجام دهد. باید قبل از هر کاری آن مرد با کلاه سرمه‌ای را پیدا می‌کردم. دوباره به سمت خانم همسایه برگشتم و در حالی که به مردی که در تاریکی پنهان بود اشاره می‌کردم، از او پرسیدم که آن مرد پدر شایان است؟ زن، با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و برگشت تا ببیند دست من چه کسی را نشان می‌دهد و سرش را به نشانه تأیید، تکان داد. تشکری سریع کردم و به سمت راهرو رفتم. در دو قدمی‌اش که بودم صدایش زدم. برگشت و به سمت نور آمد. چهره‌اش درمانده و خسته می‌نمود و می‌توانستم ناامیدی را در چشم‌هایش ببینم.

«می‌دونم حالتون خوب نیست، ولی باید چند تا سؤال ازتون بپرسم، درباره کسی که خانم همسایتون دیده بود.»

دیدم که هول شد. سرش را پایین انداخت و بعد از کمی مکث شروع به صحبت کرد.

«بله، بهم گفت چهره‌اش چه جوری بود. می‌شناسمش، اون... اون... یه نزول خوره.»

یک دفعه سرش را بالا آورد و با التماس در چشم‌هایم زل زد.

«خواهش می‌کنم به همسرم نگید من نزول گرفتم، به خدا مجبور شدم. فکر می‌کردم فقط این جوری پسر رو نجات میدم که آخرشم نشد. حتماً اومده بوده دنبال پولش. اون آدمی نیست که به راحتی بتونید پیداش کنید.»

«نگران نباشید، من به همسرتون چیزی نمی‌گم. درسته همیشه به راحتی پیداش کرد، گرچه من فکر نمی‌کنم که اون پسر تون رو...»

نتوانستم کلمه کشتن را کنار اسم پسرش بیاورم. می‌دانستم حتماً برایش دردآور خواهد بود. پس از آن فاکتور گرفتم و ادامه دادم.